

تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی در قرن بیستم

## اندیشه‌های لیبرال-دموکراتیک

□□ نوشته: دکتر حسین بشیریه از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

بخش نوزدهم

## پیشگفتار

جدایی ناپذیر است. سلب آزادی از فرد به معنی نفی خردمندی اوست و نفی توانایی خردورزی فردی به نفی آزادی اومی انجامد. فرد نابخرد و نآزاد باید به حکم عقل و خردی فراتر زیست کند خواه این عقل فراتر در سنت، در مذهب یا در ایدئولوژی سیاسی جستجو شود. برطبق اصول لیبرالیسم آزادی فردی در وجوه گوناگون آن ضامن تأمین مصالح راستین فرد و جمع و لازمه شأن و شرف آدمی بعنوان موجودی خردمند است. از همین رو باید ابتکار فردی و خصوصی در همه حوزه‌های زندگی پاسداری و پرتوان گردد. از همین جاست که مخالفت عمیق لیبرالیسم با دخالت دولت در زندگی اقتصادی نیز مورد تأکید قرار می‌گیرد. البته مخالفت با دخالت اقتصادی دولت تنها جزئی از مخالفت کلی با دخالت دولت در زندگی جامعه است که بویژه مخالفت با دخالت در زندگی فکری را دربرمی‌گیرد. دفاع از حقوق اساسی افراد (برطبق قوانین موضوعه)، حمایت از نظام نمایندگی و پارلمانتاریسم، مقید ساختن شیوه اعمال قدرت به قیود قابل اجرا، انتخابی شدن مناصب، تأکید بر ضرورت تفکیک قوا و غیره همگی از اصول اساسی لیبرالیسم برمی‌خیزد.

البته چنان که بعداً بیشتر توضیح می‌دهیم، آزادی فردی و محدودسازی قدرت دولتی بعنوان دو اصل اساسی لیبرالیسم گرچه مکمل یکدیگرند لیکن گاه با هم تنش پیدا می‌کنند به این معنی که گاه حفظ و توسعه حوزه آزادی فردی نیازمند دخالت‌هایی از جانب دولت نیز هست، از همین رو دموکراسی در عمل بعنوان تحقق لیبرالیسم، متضمن حمایت از دخالت‌های دولت در حوزه‌های اقتصادی و اجتماعی بوده است. بنابراین لیبرالیسم دموکراتیک به معنی رایج در قرن بیستم با لیبرالیسم اولیه در قرن نوزدهم تفاوت‌هایی دارد.

برخی از نویسندگان مفاهیم لیبرالیسم و دموکراسی و اندیشه‌های مربوط به آن دو را با وجود نزدیکی عمیق میان آنها بطور جداگانه عرضه و بررسی می‌کنند. گرچه اندیشه‌های لیبرالی و دموکراتیک آبشخورها و منابع فکری یکسانی دارد لیکن تفاوتها و پیچیدگیهایی در کاربردهای تاریخی آنها پیش آمده است. در اینجا نخست آن دو مفهوم را بطور اجمالی جداگانه بررسی می‌کنیم. با این حال باید در نظر داشت که گرچه قائل شدن تمیز میان آن دو از نظر تحلیلی ممکن است لیکن حفظ چنین تمایزی در عمل و واقعیت دشوار است. اندیشه‌های لیبرالی مهمترین منابع فکری و فلسفی و نظری نظام‌های دموکراسی غربی را تشکیل می‌دهد. به این مفهوم دموکراسی اجرای عملی و تعدیل شده نظریه لیبرالیسم است. جوهر اندیشه لیبرالی تفکیک حوزه‌های دولت و جامعه و تحدید قدرت دولتی در مقابل حقوق فرد در جامعه است. لیبرالیسم از آغاز کوششی فکری به منظور تعیین حوزه خصوصی (فردی، خانوادگی و اقتصادی) در برابر اقتدار دولتی بوده و بعنوان ایدئولوژی سیاسی از حوزه جامعه مدنی در مقابل اقتدار دولت، و بنابراین از دولت مشروط و مقید به قانون و آزادیها و حقوق مدنی بویژه مالکیت خصوصی دفاع کرده است. برطبق اصول لیبرالیسم حق دولت برای دخالت در حوزه زندگی خصوصی و مدنی باید به قیودی نیرومند و مشخص محدود گردد. اساس فلسفی چنین نظری این است که همه انسانها از خرد بهره‌مندند و خردمندی ضامن آزادی فردی است و فرد تنها در شرایط آزادی می‌تواند به حکم خرد خود چنانکه می‌خواهد زندگی کند. خردمندی و آزادی فکر دو جزء

شایسته تأمل است لیکن باید به یاد داشت که با رشد نیروهای دموکراتیک و دموکراسی میزان وابستگی دولت به طبقات مسلط (در مقام مقایسه با عصر لیبرالیسم) کاهش می‌یابد. بویژه پیدایش جنبش‌ها و اتحادیه‌ها و احزاب کارگری سلطه طبقات مسلط بر دستگاه قدرت دولتی را تعدیل کرده است.

حتی در این رابطه باید در حق اندیشه لیبرالیسم گفت که این اندیشه از آغاز نسبت به پذیرش اندیشه برابری روی خوشی نشان داده و به تدریج اندیشه دموکراسی در مفهوم وسیع تر آن را پذیرفته است. از همین رو، از نگاهی دیگر، دموکراسی فرزند لیبرالیسم است. به طور کلی لیبرالیسم در مفهوم گسترده آن به عنوان میراث عمده تمدن غرب زمینه فکری مشترک دموکراسی، سوسیالیسم دموکراسی و سوسیالیسم به شمار می‌رود اما در مفهوم محدود و اقتصادی آن ایدئولوژی احزاب و دولتهای خاصی است که از اقتصاد بازاری در معنای کلاسیک آن حمایت می‌کنند.

از دیدگاه فلسفه سیاسی، لیبرالیسم در معنای وسیع، فلسفه افزایش آزادی فردی در حد ممکن در درون جامعه است و دشمن اصلی آن تمرکز قدرت است که مهمترین آسیب را به آزادی فرد می‌رساند. از دیدگاه لیبرالی، فرد بر جامعه و مصلحت فردی بر مصلحت اجتماعی اولویت دارد. لیبرالیسم در حقیقت نه تنها یک «ایدئولوژی» سیاسی است بلکه نوعی «راه زندگی» است. به این معنی لیبرالیسم از آغاز همزاد و همراه سکولاریسم، مدرنیسم یا سنت ستیزی، فلسفه اختیار یا جبرستیزی، بازار آزاد، رقابت کامل، نردگرایی، مشارکت سیاسی، پارلماناریسم، عقلگرایی، ترقی خواهی و علمگرایی بوده است. تأکید بنیادی لیبرالیسم بر حفظ تنوع در همه حوزه‌های زندگی است. از همین رو لیبرالیسم ضد «وحدت گرایی»، تمرکزگرایی، انحصارگرایی و اقتدارگرایی است. در لیبرالیسم فرد و غایات او اصل و نهادهای اجتماعی از جمله دولت وسایل تأمین آنها هستند. از دیدگاه لیبرالی قدرت خالی از هرگونه ویژگی مقدس و احترام آمیز است. از همین رو لیبرالیسم با اشکال سنتی قدرت ضدیت خاص دارد و بویژه با هرگونه الیتسم (مبتنی بر حسب و نسب، مذهب، اشرافیت فکری و غیره) مخالفت می‌ورزد و از بسط حیطه اختیار و انتخاب فرد تا حد ممکن دفاع می‌کند. لیبرالیسم ضد هرگونه سنت دست و پاگیر است که محدودیتی برای اختیار و قدرت بازاندیشی فرد ایجاد کند. با حفظ چنین اهداف اساسی البته لیبرالها در طی زمان در نهادها و وسایل لازم برای اجرای اهداف خود تجدیدنظر کرده‌اند و از همین روست که گفتیم دموکراسی و حتی سوسیالیسم دموکراسی از درون لیبرالیسم جوشیده و اهداف و اصول کلی آن را با مقتضیات متغیّر نظام اجتماعی - اقتصادی سازش داده‌اند.

از نظر تاریخی لیبرالیسم به معنای وسیع آن نخست در مقابل سلطه مذهبی و سپس در برابر سلطه سیاسی حکام خودکامه پدیدار شد. مقابله آن با سلطه مذهبی کلیسا آن را با جنبش ناسیونالیسم اولیه نیز عجین ساخت. با این حال لیبرالیسم در برابر خودکامگی حکام مطلقه نوساز و ناسیونالیست و ضد کلیسا نیز به رویارویی پرداخت. مهمترین خواست لیبرالها در مقابل حکام مطلقه، محدود کردن قدرت آنان به قانون بود که عمدتاً از طریق انقلابات حاصل شد و در اسناد مهمی چون منشور حقوق انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ انگلستان، اعلامیه استقلال ۱۷۷۶ آمریکا، و اعلامیه حقوق انسان و شهروند مجلس انقلابی فرانسه در ۱۷۸۹ تجلی یافت. مثلاً به موجب اعلامیه اخیر «انسانها آزاد و از نظر حقوق برابر خلق شده‌اند... هدف جامعه سیاسی حفظ حقوق انسان است... این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در مقابل ظلم و ستم... آزادی، قدرت انجام هر کاری است که به دیگران آسیب نرساند... هیچ کس را نمی‌توان به خاطر عقیده اش مورد آزار قرار داد...» مهمترین مفهوم نظری اندیشه لیبرالیسم مفهوم قرارداد اجتماعی بوده

بی تردید دولتهای لیبرال - دموکرات در قرن گذشته و قرن حاضر سیاستهای اجتماعی و اقتصادی مختلفی در پیش گرفته‌اند و حتی برای دفاع از حقوق اجتماعی طبقات پایین به سیاستهای رفاهی و دخالت در اقتصاد روی آورده‌اند. از این رو صرف دخالت دولت در اقتصاد (به هر دلیل) هرچند مغایر اصل اساسی لیبرالیسم یعنی اقتصاد آزاد است، لیکن دیگر خصوصیات دولت لیبرالی را نفی نمی‌کند. دولتهای سوسیالیسم دموکراتیک هم به این معنای گسترده عمیقاً «لیبرال» هستند. به طور خلاصه باید گفت که لیبرالیسم در عمل بسیار ناخالص تر از لیبرالیسم بعنوان فلسفه و نظریه بوده است. برای ساده کردن مطلب می‌توان از دو نوع لیبرالیسم سخن گفت: یکی لیبرالیسم اقتصادی به مفهوم رایج آن که به معنی حفظ بازار آزاد و رقابتی است و چنین نظامی البته ممکن است در درون دولتهای دیکتاتوری و فاشیستی هم برقرار باشد؛ دیگری لیبرالیسم فرهنگی به معنی آزادی اندیشه و بیان که می‌تواند در درون دولتهای دارای نظامهای اقتصاد دولتی هم وجود داشته باشد. در اندیشه سیاسی لیبرالیسم بیشتر به مفهوم فلسفه آزادی در معنای فرهنگی آن عنوان شده است، درحالی که در اندیشه‌های اقتصادی بر مفهوم اقتصادی آن بیشتر تأکید می‌گردد. از همین رو دخالتهای دولت دموکراتیک در اقتصاد را نمی‌توان به معنی نقض لیبرالیسم به معنی وسیع گرفت بلکه به یک معنی مکمل اصول لیبرالیسم به شمار می‌آید. به هر حال این نکته را هم باید همواره در نظر داشت که دخالتهای دولت دموکراتیک در اقتصاد هیچ‌گاه به مرحله از میان بردن مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و نظام سرمایه‌داری نمی‌انجامد بلکه همواره خصلتی اصلاح طلبانه و ترمیم‌گرانه داشته است. از همین رو بیشتر لیبرالها بویژه در کشورهای اروپایی امروزه جزء نیروهای راست و محافظه کار به شمار می‌آیند و آزادی اقتصادی را شرط تحقق آزادهای دیگر می‌دانند. به نظر آنان، آزادی سیاسی تنها در نظام سرمایه‌داری قابل تحقق است. از چنین دیدگاهی آزادی بیش از برابری شرط دموکراسی است و حتی ایجاد برابری از طرق مصنوعی و سیاسی مخل آزادی، لیبرالیسم و دموکراسی خواهد بود.

این معنای محدود لیبرالیسم را چنان که قبلاً اشاره شد نمی‌توان در توصیف وضع نظام‌های لیبرال - دموکراتیک معاصر به کار برد. لیبرالیسم در مفهوم خالص آن پدیده‌ای قرن نوزدهمی بوده است درحالی که لیبرالیسم در معنایی که در درون دولت رفاهی پیدا کرده با اصول دموکراسی بویژه اندیشه برابری سیاسی و اقتصادی درآمیخته است. البته امروزه در اواخر قرن بیستم با افول دولت رفاهی و گرایش به سیاستهای لیبرالیسم اقتصادی تحت عنوان ایدئولوژی نئولیبرالیسم تنش‌های درونی میان لیبرالیسم و دموکراسی بارزتر شده است، هرچند باز هم باید تکرار کرد که لیبرالیسم در این مورد در معنی محدود به مفهوم اقتصادی آن به کار می‌رود. بدین سان لیبرالیسم که در دوران دولت رفاهی فاقد موضعی اجتماعی و اقتصادی به نظر می‌رسید، با پیدایش نئولیبرالیسم بار دیگر مواضع خود در این زمینه‌ها را به دست آورده است. البته طرفداران دموکراسی به مفهوم دولت رفاهی آن لیبرالیسم در مفهوم اقتصادی (و همچنین نئولیبرالیسم) را دارای مواضعی ارتجاعی تلقی می‌کنند. بی تردید لیبرالیسم بیش از دموکراسی از نظر تاریخی و مفهومی با سرمایه‌داری درآمیخته بوده است. دموکراسی به مفهوم مدرن آن هیچ‌گاه به اندازه لیبرالیسم مبین ایدئولوژی و منافع طبقات مسلط جامعه سرمایه‌داری نبوده است. به این ترتیب گرچه لیبرالیسم در مفهوم فرهنگی و فلسفی آن زمینه اصلی اندیشه‌های دموکراتیک و حتی سوسیالیستی را تشکیل می‌دهد لیکن از نظر اقتصادی با نظام سرمایه‌داری نزدیک بوده است. با این حال چنان که می‌دانیم منتقدان نظام‌های دموکراتیک، میان دموکراسی و لیبرالیسم به مفهومی که گفتیم تفاوتی قائل نمی‌شوند و دموکراسی‌های مدرن را مبین ایدئولوژی و منافع طبقات مسلط سرمایه‌دار می‌دانند. هرچند چنین انتقادی

زندگی و مالکیت ناشی از قانون طبیعی است. با این حال وضع طبیعی گرچه وضعی جنگی نیست اما در آن صلح هم تضمینی ندارد و از اینجاست که قراردادی برای ورود به جامعه مدنی یا دولت بسته می‌شود. به نظر لاک مهم‌ترین هدف افراد از ورود به جامعه مدنی و تبعیت از دولت حفظ مالکیت است. حکومت بطور کلی توکیلی است از جانب مردم و محصول قرارداد است نه طرف آن.

پس از لاک، منتسکیو و آدام اسمیت مبانی حقوقی و اقتصادی لیبرالیسم را در آثار خود مطرح کردند. منتسکیو از تفرق قدرت و حقوق فئودالی در مقابل دولت مطلقه لویی چهاردهم دفاع می‌کرد و مستبدان را به وحشیانی تشبیه می‌کرد که برای خوردن میوه، کل درخت را از جا می‌کنند. (کنایه به حکومت لویی چهاردهم که به زعم منتسکیو می‌خواست برای تحکیم قدرت مطلقه خود ریشه خانواده‌های بزرگ فرانسه را از جا بکند). منتسکیو، به منظور تحدید قدرت خودکامه، بهترین قانون اساسی یا حکومت را حکومتی مرکب از سه عنصر فردی (پادشاه)، اشرافی (نجیب) و دموکراسی (مجمع طبقات سه‌گانه) می‌دانست. از نظر او مهم‌ترین ویژگی این حکومت مطلوب تفکیک قوا و نظارت قوا بر یکدیگر بود. وی همچنین از جدایی دولت و کلیسا و نظارت آنها بر یکدیگر حمایت می‌کرد.

در قرن هجدهم، تامس پین (۱۸۰۹-۱۷۳۷) جامع‌ترین تعبیر از اصول لیبرالیسم اولیه را در آثار خود به دست داد. وی درگیر مبارزه برای انقلاب استقلال آمریکا و انقلاب فرانسه بود. پین در کتاب عقل سلیم (۱۷۷۶) از جنبش استقلال آمریکا حمایت کرد و در کتاب حقوق بشر (۱۷۹۲) به حکومت‌های اشرافی قدیم تاخت و دستاوردهای انقلاب فرانسه را ستود. به نظر او، حکومت دموکراتیک به حکم عقل و قانون طبیعت ضرورت دارد و چنین حکومتی ضامن حقوق طبیعی انسان خواهد بود. به موجب قانون و حقوق طبیعی هر کسی حق دارد به حکم عقل خود تصمیمات لازم برای زندگی اخلاقی، مذهبی، سیاسی و اقتصادی خود را اتخاذ کند. پین بویژه در کتاب عصر عقل (۱۷۹۶) از آزادی مذهبی دفاع کرد و کلیسا را مورد ریشخند قرارداد و اعلام داشت که «ذهن من کلیسای من است». وی همچنین اصل دولت کوچک را از قانون و حقوق طبیعی استنتاج کرد. تنها وظیفه حکومت حراست از حقوق طبیعی افراد است. در حوزه اقتصادی نیز افراد می‌توانند بدون دخالت و حمایت دولت منافع خود را پیگیری کنند. با این همه حتی در اندیشه‌های تام‌پین تداخلی میان اصول لیبرال - دموکراسی و ایدئولوژیهای دیگر بویژه سوسیالیسم و رادیکالیسم دیده می‌شود.

اندیشه‌های او در عمل هم الهام‌بخش جنبش طبقه کارگر انگلیس بود. همچنین پین از رفاه اجتماعی طبقات پائین دفاع می‌کرد. وی برخورداری از تأمین اجتماعی را جزء حقوق طبیعی افراد می‌شمرد و مالیات بر ارث و ثروت را مهم‌ترین منبع تأمین هزینه‌های لازم می‌دانست.

بطور کلی جنبش فکری لیبرالیسم در قرون هفدهم و هجدهم انقلابی نظری ایجاد کرد و اندیشه تحدید قدرت به حدود و قیود قانونی، قراردادی بودن ماهیت دولت و آزادی کار و مال از هرگونه قیود فئودالی را به ارمغان آورد. اندیشه‌های لیبرالی محتوا و درونمایه اصلی انقلابات و اصلاحات بزرگی را که در طی آن قرون در اروپا اتفاق افتاد، تشکیل می‌داد. نظام اقتصادی و اجتماعی‌ای که پس از آن انقلابات و اصلاحات برقرار گردید، ترجمان آرمانها و اندیشه‌های لیبرالی بود. با این حال در آن دوران تنها طبقات تاجریشه از تحولات سود بردند و ایدئولوژی لیبرالیسم بازتاب منافع آن طبقات بود. اما بعدها مبارزات اجتماعی برای گسترش دستاوردهای انقلابات لیبرالی به دیگر طبقات جامعه به تدریج به اندیشه لیبرالیسم رنگ و روی دموکراتیک تر بخشید. پس از انقلابات سال ۱۸۴۸ لیبرالیسم می‌بایست

است که به موجب آن حکومت مؤسسه‌ای مصنوعی است که مردم آن را برای تأمین نظم و امنیت و تحصیل آسانتر حقوق خود ایجاد می‌کنند. به طور خلاصه مهم‌ترین اصول لیبرالیسم در مفهوم وسیع آن را می‌توان در اعتقاد به ارزش برابر همه انسانها، استقلال اراده فرد، عقلانیت و نیک نهادی انسان، حقوق طبیعی و غیر قابل سلب، وضعی بودن نهاد دولت و محدودیت قدرت حکومت به قانون موضوعه یافت. مبارزه یا استبداد از هر نوع خواه استبداد طبقاتی، توده‌ای، مذهبی، یا حزبی از اهداف عمده لیبرالها در همه اعصار بوده است.

از نظر تاریخ اندیشه سیاسی در غرب، لیبرالیسم ایدئولوژی طبقات بورژوازی نوپایی بود که در مقابل دولت‌های مطلقه اروپایی به مخالفت برخاستند و خواهان تحدید قدرت خودکامه به قانون شدند. تأکید لیبرالیسم بر فرد و خردمندی او همچنین از نظر تاریخی ریشه در اندیشه‌های مسیحی بویژه آنچه این مذهب در زمینه برابری و قانون و حقوق طبیعی از مکتب رواقیون گرفته بود، داشته است. از نظر فلسفه سیاسی می‌توان استدلال کرد که اندیشه اصلی لیبرالیسم در زمینه تفکیک حدود جامعه و دولت در فلسفه توماس هابز تکوین یافته است. با وجود تمایل مطلق گرای نظریه هابز، ریشه اولیه شناسایی حوزه‌ای جدا از حوزه دولت به عنوان قدرت عمومی یا «انسان مصنوعی» را باید در آن نظریه جست. در این حوزه جدا از دولت همه افراد با هم برابرند و هر کس در تعقیب منافع شخصی خود تلاش می‌کند و نفع جویی اساسی‌ترین انگیزه عمل است. وقتی افراد حقوق مطلق خود در وضع طبیعی را به قدرتی برتر واگذار می‌کنند، در نتیجه یک حوزه عمومی و یک حوزه خصوصی (یعنی دولت و جامعه) به صورتی مشخص و شروع تکوین می‌یابد. چنین امری نتیجه «قرارداد اجتماعی» است. حاکم باید حقوق جامعه مدنی بویژه حقوق مالکیت، حیات و تشکیل خانواده را پاس بدارد.

بدین سان نظریه هابز گرچه از لحاظ نتایج و تبعات سیاسی غیر لیبرالی است (چون حدودی بر قدرت دولتی قابل وضع نیست) لیکن به لحاظ ماهیت و ریشه دولت لیبرالی است و فرض اساسی آن تفکیک جامعه دولت و انتقال حقوق جامعه به دولت است. آزادی، از نظر هابز تنها تحت لوای لوایتان تحقق می‌یابد. گرچه لوایتان دارای قدرت مطلق است لیکن ضامن آزادیهای فردی است. «دولت همانند دیواره‌های راه است که منظور از ایجاد آن متوقف کردن مسافری نیست بلکه راهنمایی و جلوگیری آنان از گمراهی است». لوایتان نمی‌تواند فرد را وادار به پذیرفتن عقیده‌ای بکند زیرا اندیشه آزاد است. لوایتان تنها بهائی است که باید در ازای برقراری صلح و نظم و آرامش داد. لوایتان به هر حال پدیده‌ای مصنوعی و ناشی از رضایت عامه و خالی از هرگونه رمز و رازی است. غایت دولت هم خدمت به فرد و تأمین صلح و آسایش اوست. غایت جامعه سیاسی تأمین مصلحت دولت نیست بلکه تأمین مصلحت فرد است.

جان لاک نیز همانند هابز دولت را محصول قراردادی اجتماعی برای پایان بخشیدن به وضع طبیعی می‌دانست اما برخلاف وی برآن بود که انسان حتی در وضع طبیعی نیز از حقوق طبیعی برخوردار بوده و تأسیس دولت هم به منظور پاسداری از چنین حقوقی صورت گرفته است. در نتیجه، فرد حق دارد در برابر هرگونه قدرت خودکامه‌ای که ناقض حقوق طبیعی او باشد، به پاخیزد. لاک بزرگترین فیلسوف مکتب لیبرالیسم بوده و جوهر اندیشه او در کوشش برای تحدید قدرت خودکامه خلاصه می‌شود. از دیدگاه لاک دولت صرفاً وسیله‌ای برای دفاع از حقوق جامعه است. جامعه پیش از دولت وجود داشته و همه حقوق آن به دولت واگذار نمی‌شود. قدرت دولت محدود به خدمت به منافع و علائق جامعه است. در وضع طبیعی انسان «از قدرت مافوق روی زمین آزاد است» اما تابع قانون طبیعت است و حقوق طبیعی بویژه حق

خود را با مقتضیات دموکراسی جدید سازش دهد و بسط آرمانهای اصلی لیبرالیسم و اندیشه برابری به طبقات اجتماعی گسترده تری را بپذیرد. پیروان لیبرالیسم که ایدئولوژی خود را با منافع طبقات مسلط عصر سرمایه داری تجاری وفق داده بودند اکنون می بایست با تأملی دوباره در آرمانهای خود آنها را با خواسته های دموکراتیک سازش دهند. بدین سان اندیشه برابری (سیاسی و اجتماعی) در کنار اندیشه آزادی در ایدئولوژی لیبرالیسم قوت می گرفت.

بطور کلی چنانکه دیده ایم در فلسفه لیبرالیسم حوزه عمومی از حوزه خصوصی تفکیک می شود و از حقوق جامعه مدنی بویژه حق مالکیت در مقابل اقتدار دولتی حمایت و بر ضرورت تحدید قدرت دولت تأکید می گردد لیکن از نظرگاه لیبرالی دولت در مقابل جامعه مسئولیت دیگری جز پاسداری از حقوق فردی ندارد. در مقابل در فلسفه دموکراسی که به تدریج با تعدیل لیبرالیسم پدید آمد، بر اصل مسئولیت گسترده دولت در مقابل جامعه در جهت تأمین نوعی برابری تأکید می شود. دولت البته نباید بیش از حد اقل لازم و اجتناب ناپذیر در اقتصاد و فرهنگ دخالت کند لیکن باید بکوشد تا حداکثر بهروزی و شادی را برای حداکثر مردم تأمین کند. بدین سان در دموکراسی دولت تنها از حقوق جامعه مدنی حراست نمی کند بلکه در بسط و گسترش آن نیز مسئولیت دارد. از همین رو در دموکراسی درجه ای از دخالت دولت ضرورت می یابد.

از نظر تاریخ اندیشه سیاسی لیبرالیسم نخست در اندیشه های مکتب اصالت فایده و بویژه جرمی بنتهام (۱۷۴۸-۱۸۳۲) گرایش دموکراتیک تر یافت. این مکتب از نیمه قرن هجدهم تا نیمه قرن نوزدهم بر اندیشه سیاسی در انگلستان مسلط بود و متفکرانی چون دیوید هیوم، جیمز میل و بنتهام نمایندگان آن بودند. از نظر بنتهام تنها توجیه وجود دولت این بود که امکان تحقق حداکثر سعادت برای حداکثر مردم را فراهم می سازد. به طور مشخص تر بنتهام بر آن بود که بر طبق اصول اصالت فایده نخست باید شادی و سعادت شخصی و سپس تنادی و سعادت دیگری و پس از آن بیشترین شادی بیشترین تعداد و سرانجام بالاترین حدممکن شادی سعادت جستجو شود.

عمل درست عملی است که موجب توزیع و تعادل شادی و لذت میان تعداد بیشتری از مردم گردد. هدف از تأسیس دولت حفظ و اعتلای شادی و سعادت عمومی است. بنتهام گرچه «حقوق طبیعی» را عقیده ای مهم می دانست و تنها دولت را منبع حقوق فردی می شمرد لیکن همان حقوق طبیعی فلسفه لیبرال بویژه حق مالکیت خصوصی را برای فرد قائل بود. با این حال به نظر بنتهام هدف غایی دولت نه تأمین حداکثر آزادی بلکه تأمین حداکثر شادی و سعادت همگان است. آزادی باید تسلیم شادی و سعادت شود. از همین رو بنتهام هوادار دموکراسی و برابری نسبی در مالکیت به منظور تأمین سعادت عمومی بود. به همین دلیل برخی از شارحان اصلی شادی اکثریت مورد نظر بنتهام را مغایر فردگرایی لیبرالی و موافق دموکراسی غیر لیبرالی یا جمع گرا تلقی کرده اند. به عبارت دیگر، در اندیشه بنتهام برخی تعارضات میان لیبرالیسم و دموکراسی آشکار شد. چنین تعارضاتی در اندیشه جان استوارت میل به وجهی کامل تر نمایان گردید.

جان استوارت میل مهم ترین نماینده فلسفه دموکراسی در قرن نوزدهم بود. میل برخلاف نظریه اقتصاددانان کلاسیک استدلال می کرد که توزیع کالا و ثروت در جامعه تابع قوانین طبیعی تغییرناپذیری نیست و از همین جا مسئولیت آگاهانه دولت در این زمینه استنتاج می شود. همچنین وی بر اساس اصول لیبرالیسم استدلال می کرد که حق شرکت در حیات سیاسی باید حقی عمومی باشد. مشارکت عامه مردم در زندگی سیاسی از دیدگاه میل بهترین راه آموزش مدنی مردم نیز به شمار می رود. بطور کلی از دیدگاه جان استوارت

میل دموکراسی به معنی مشارکت عامه در سیاست بیش از لیبرالیسم که به حکومت طبقات بورژوا انجامیده بود، به اصول و معیارهای عدالت نزدیک است. از نظر میل فرجام منطقی لیبرالیسم، دموکراسی است. دولت دموکراتیک می باید مسئولیتهای گسترده ای برای تأمین رفاه اجتماعی عموم و کاستن از شدت تعارضات طبقاتی برعهده بگیرد. از این دیدگاه، دخالت دولت خود جزئی از یک سیاست لیبرالی است زیرا هدف آن رفع موانع غیر ارادی و ناخواسته ای است که بر سر راه کوششهای سودطلبانه فرد پدید می آید. میل برخلاف بنتهام استدلال می کرد که هدف زندگی انسان تنها شادی و لذت نیست بلکه آزادی و شرافت و حیثیت آدمی برتر از آن است.

دولت مؤسسه ای اخلاقی است و غایتی اخلاقی دارد که همان پرورش فضیلت در فرد است. به عبارت دیگر، آزادی تنها برای تأمین شادی و سعادت لازم نیست بلکه لازمه رشد حیثیت انسانی است. اما آزادی به معنی رهایی فرد از هرگونه مداخله بیرونی نیست. در اعمال معطوف به خود (اعمال اخلاقی) البته مداخله دولت جایز نیست اما در اعمال معطوف به دیگران دخالت قانون و دولت لازم است. بر این اساس تعقیب شادی و نفع شخصی، برخلاف نظر بنتهام به تأمین شادی و منفعت جمعی نمی انجامد. بنابراین دولت باید از طریق مداخلات اقتصادی از تأثیر نابرابریهای اجتماعی بکاهد و زندگی را برای توده مردم تحمل پذیر سازد. پس اصل تأمین شادی و سعادت حداکثر مردم خود مستلزم دخالت اقتصادی دولت است. با این حال، میل نگران آن بود که مبدا دموکراسی به استبداد اکثریت تبدیل شود. به نظر او «دموکراسی عددی» دموکراسی کاذبی است که تقاربهای طبیعی افراد را نادیده می گیرد.

در اینجا می توان نتیجه گرفت که تحوّل از لیبرالیسم به لیبرال دموکراسی اساساً به معنی تحولی بوده است که در طی آن مفهوم آزادی منفی جای خود را به مفهوم آزادی مثبت می دهد. در لیبرالیسم اولیه آزادی به معنی امنیت جان و مال فرد از هرگونه تعدی و تجاوز خارجی (از جمله تجاوز دولتی) تلقی می شود، در حالی که در لیبرال دموکراسی آزادی به معنی داشتن توانایی انتخاب و قدرت برخورداری فرد از حقوق طبیعی است و در این معنی دولت هم مسئولیتی می یابد که در صورت نیاز، به افزایش تواناییهای فرد کمک کند.

در مفهوم اول، دولت «شر لازمی» است که هر چند موجب دخالت در آزادی اقتصادی فرد می گردد لیکن برای حفظ و حراست اموال و دارائیهای ضرورت دارد. در مقابل، در مفهوم دوم، دولت مؤسسه سودمندی به شمار می رود که می تواند ضایعات و نارواییهای ناشی از نظام بازار آزاد را جبران کند. در لیبرالیسم اولیه، فرد باید به حال خود گذاشته شود تا بتواند با حداکثر آزادی ممکن به رقابت با دیگران بپردازد. بویژه فرد باید بتواند در حوزه اقتصادی برحسب انگیزه های سودجویانه خود عمل کند، تا مصلحت فرد و جامعه به موجب قوانین طبیعی عرضه و تقاضا تأمین شود. در مقابل، در مفهوم دوم، اندیشه آزادی اقتصادی نامحدود، خود محدودیتی بر آزادی تلقی شده و ناقض اصول اساسی لیبرالیسم به شمار رفته است. نظریه اصالت فایده بنتهام اندیشه آزادی فردی در مفهوم منفی آن را با اصل شادی و سعادت فردی در آمیخت و بدین سان اصل آزادی را با اصل برابری افراد در برخورداری از شادی و سعادت تکمیل کرد. جان استوارت میل هم با بیان ضرورت دخالت دولت در اموری چون تشویق آموزش و پرورش، نظارت بر شرایط اجتماعی طبقات کارگر، تأمین بهداشت همگانی و غیره، تأمین آزادی مثبت را به عنوان جزء اصلی لیبرال دموکراسی مورد تأکید قرار داد. بدین سان در اواخر قرن نوزدهم نویسندگان لیبرال به تدریج بر اهمیت و ضرورت دخالت دولت در امور جامعه به منظور تأمین آزادی و برابری افراد تأکید کردند و بدین ترتیب لیبرالیسم منفی اولیه به نوعی لیبرالیسم مثبت تبدیل شد که سرانجام در قرن

آن وجود دارد ناشی از تأکیدی است که صاحب نظران و هواداران دموکراسی بر وجوه خاصی از آن می‌کنند. در عمل نیز اغلب حکومتها برخی از وجوه دموکراسی را با برخی از وجوه رژیم‌های غیر دموکراتیک مثلا الیگارشیها، حکومتهای اشرافی، نظام‌های استبدادی و غیره ترکیب کرده‌اند. بعلاوه، پسوندهای گوناگونی نیز به دموکراسی افزوده‌اند که محصول ترکیبی از ایدئولوژیهای دیگر و تأثیر شرایط تاریخی بوده است. از جمله دموکراسی ارشادی، دموکراسی دینی، دموکراسی اجتماعی، دموکراسی «واقعی»، دموکراسی خلقی و دموکراسی «خالص» را می‌توان ذکر کرد.

این که حکومتهای گوناگون خود را دموکراتیک می‌خوانند، به دلایلی چندان شگفت‌آور نیست. نخست این که سنت اندیشه دموکراتیک بسیار گسترده و مشحون از اندیشه‌های متفاوت و حتی متعارض درباره مبانی پیدایش دولت، نهاد انسان، کارویژه‌های حکومت و غیره است و از همین رو هر کس برحسب منافع و نیاز خود می‌تواند از آن بهره برداری کند. در سنت فکری دموکراسی هم نظریه قرارداد اجتماعی و هم نظریه نفع طلبی به عنوان منشأ دولت وجود دارد؛ هم انسان کاملاً موجودی اخلاقی، عقلانی، و «طبیعی» به شمار می‌رود و هم انسان را موجودی صرفاً نفع طلب تلقی می‌کنند. مثلاً یکی از اختلاف نظرهای عمده در رابطه با نهاد نمایندگی این است که آیا نمایندگان مردم باید نماینده خواستها و عقاید آنان باشند یا نماینده منافعشان. بنتهام بر آن بود که مردم بهترین داور منافع خود هستند و بنابراین نمایندگان باید نماینده عقاید مردم باشند. در مقابل، جان استوارت میل استدلال می‌کرد که نمایندگان نمی‌توانند صرفاً نماینده نظرات گذرا و ناپخته مردم باشند و باید نگاهی هم به منافع واقعی آنان داشته باشند. دلیل دوم این که عامه مردم، برخلاف گذشته، دیگر نادان و عامی و نیازمند سرپرستی و هدایت نیستند و در عصر جدید عملاً یا نظراً در صحنه سیاست حاضر شده‌اند. ضمناً این که رهبران هرچند خودکامه و مستبد هم باشند به آنان متوسل می‌شوند و مشروعیت خود را در هواداری آنان جستجو می‌کنند، تا اندازه‌ای نشان از گردش دموکراتیک حکومت دارد.

دموکراسی در مفهوم مدرن آن هم نوعی حکومت و هم نوعی جامعه است. بدون وجود جامعه دموکراتیک یا مبانی اجتماعی دموکراسی، حکومت دموکراتیک نمی‌تواند پایدار باشد. در فلسفه سیاسی قدیم دموکراسی اصولاً نوعی از حکومت به شمار می‌رفت در حالی که در فلسفه سیاسی عصر جدید مفهومی وسیع‌تر از صرف حکومت دارد. بعلاوه، در فلسفه سیاسی قدیم بطور کلی دیدگاهی بدبینانه نسبت به دموکراسی و بویژه دموکراسی ناب وجود داشت و اغلب از دموکراسی مرکب با عناصری از الیگارشی و آریستوکراسی (به شیوه‌ای که ارسطو عنوان کرده بود) حمایت می‌شد. دموکراسی ناب حکومت مردم نادان و مستعد پیدایش بی‌ثباتی، استبداد و مردم فریبی به شمار می‌رفت. در دوران انقلاب فرانسه بود که واژه دموکراسی مفهوم مثبت و مطلوبی پیدا کرد. دموکراسی از دیدگاه موافقان و مخالفان، محصول انقلاب فرانسه دانسته شده، هرچند دموکراسی زا کوبنی یا اکثریتی که پس از انقلاب پدید آمد آمیزه‌ای از دموکراسی و دیکتاتوری انقلابی بود و از آرمانهای دموکراسی لیبرالی فاصله بسیار داشت. البته هم انقلابیون فرانسه مصروف در هم شکستن نظام اشرافی و امتیازات طبقاتی اشرافیت بود. از همین رو تحت چنین شرایط تاریخی دموکراسی خصلتی مبارزه جویانه و انقلابی داشت. در نتیجه، دموکراسی انقلابی فرانسه رنگ و رویی توتالیتری یافت و از دیدگاه مخالفان چیزی جز «استبداد اکثریت» تلقی نمی‌شد. ژان ژاک روسو نظریه پرداز اصلی دموکراسی توده‌ای بوده است که در آن به نظر او اراده عمومی به اوج تجلی خود می‌رسد و اطاعت از اراده عمومی به معنی اطاعت از اراده خود است. از دیدگاه روسو، اراده عمومی غیر قابل توکیل و تفویض و مظهر منافع عمومی است. دموکراسی انقلابی فرانسه و الگوی کلی آن به

بیستم مقدمه نظری پیدایش دولت رفاهی را نیز فراهم کرد. چنانکه قبلاً اشاره شد در قرن بیستم تا پیش از پیدایش جنبش و اندیشه «نئولیبرالیسم» که بار دیگر از آرمانهای لیبرالیسم اولیه حمایت می‌کند، لیبرالها و لیبرالیسم بطور کلی گرایش اصلاح طلبانه و دموکراتیک یافته بودند و از ساخت و سیاستهای دولت رفاهی حمایت می‌کردند. به عبارت دیگر، لیبرالیسم قرن بیستم بر ضرورت مشارکت سیاسی همه گروهها و طبقات اجتماعی، مبارزه با فقر و بیکاری، تحکیم نهاد پارلمان مسئولیت اجتماعی دولت «دولت مثبت» و جز آن تأکید کرده است. بدین سان، لیبرالیسم در دوران ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ گرایشی مثبت و دموکراتیک یافت. این نکته نیز شایسته تکرار است که جدا

کردن لیبرالیسم از دموکراسی چنان که در بحث احزاب و گروهها و رژیم‌های سیاسی ضرورت دارد در بحث از اندیشه‌های سیاسی نه تنها لازم نیست بلکه گاه تصنعی هم از کار درمی‌آید. چنانکه قبلاً گفتیم، لیبرالیسم در معنای وسیع به عنوان یک جنبش فکری عمومی، آبخشور دموکراسی، سوسیالیسم، رادیکالیسم و رفرمیسم به شمار آمده و اصول آن با «ایدئولوژیهای» سیاسی راست، چپ و میانه سازش پذیر بوده است. اما لیبرالیسم به عنوان نظریه اجتماعی و اقتصادی مشخص و محدود در قرن بیستم تنها در اندیشه‌ها و عملکرد نئولیبرالیسم تمایز روشنی با ایدئولوژی لیبرال دموکراسی پیدا کرده است. و در این شکل هم شباهت بسیاری با محافظه کاری دارد و گاه هم عنوان «محافظه کاری نو» برای توصیف چنین اندیشه‌هایی به کار رفته است.

(البته نئولیبرالها مفروضات اساسی محافظه کاری مانند اصالت حسب و نسب و خانواده و مذهب را طبعاً نمی‌پذیرند) در واقع، نظریه لیبرالیسم که در قرن نوزدهم با توجه به محدودیت کارویژه‌های دولت بر جامعه و بازار تأکید کرده بود، در طی قرن بیستم با افزایش اهمیت یافتن کارویژه‌های دولت مجبور شد نقش آن را در نظر بگیرد. همه لیبرالهای قرن بیستم به اشکال مختلف ضرورت بازنگری به مسئله نقش اجتماعی دولت را احساس کرده و درباره آن نظراتی پرداخته‌اند. بطور کلی چنین نظراتی منافاتی با اصول لیبرالیسم درباره آزادی فرد از خودکامگی و سلطه سیاسی ندارد. لیبرالیسم بطور کلی خواهان آزادی فرد از قیدوبندهای سلطه مذهبی، سیاسی، سنتی، طبقاتی و غیره بوده است و اینکه که در قرن بیستم تمرکز قدرت اقتصادی در انحصارات موانع تازه‌ای برای آزادی فرد ایجاد می‌کند، توسل به دولت به عنوان عامل تعادل بخش مغایر با اصول اساسی لیبرالیسم نیست. چنین توسلی البته جوهر لیبرالیسم به عنوان تقابل آزادی و اقتدار را نفی نمی‌کند.

با توجه به گرایش فزاینده لیبرالیسم کلاسیک به سوی اندیشه برابری و ضرورت دخالت دولت در طی قرن بیستم، امروزه باید تقابل اصلی را میان لیبرال دموکراسی یا سوسیال دموکراسی از یک سو و گرایشهای نئولیبرالی از سوی دیگر جست.

\*\*\*

بنابراینچه گفته شد دموکراسی از حیث تاریخی پدیده و مفهومی غنی تر و گسترده تر از لیبرالیسم بوده است. معمولاً دموکراسی را متشکل از عناصری چون برابری حقوقی و سیاسی همه افراد، حاکمیت مردم، انتخابی بودن حکام، تفکیک قوا، اصل حکومت اکثریت، تکثر ارزشها و گروههای اجتماعی، مشارکت مستمر جامعه در تصمیم گیریهای سیاسی، امکان تقنین در همه زمینه‌ها به موجب رأی مردم و بدون توجه به حجیت سنتهای دیرینه، اصالت عقل فرد در صلاح اندیشی و مصلحت بینی درباره شیوه زیست خود، مقید بودن حکومت به قانون موضوعه و غیره می‌دانند. تعدد عناصر دموکراسی تا حدود زیادی ناشی از این است که دموکراسی اصولاً نظام حکومتی است درحالی که لیبرالیسم اصولاً نظام فکری بوده است. از همین رو، دموکراسی مفهومی پیچیده و چند بعدی است و ابهامی که در معنای

عنوان دموکراسی اکثریتی، بعدها مورد انتقادات گسترده ای قرار گرفت. مهمترین موضوع مشاجره انگیز در دموکراسی مسئله برابری بوده است و در همین موضوع است که میان دموکراسی و لیبرالیسم برخورد پیدا می شود. دموکراسیهای ضد لیبرالی (خواه انقلابی یا خلقی) بر مفهوم برابری بیش از آزادی تأکید کرده اند. بی شک ایجاد تعادل میان برابری و آزادی به عنوان یکی از آرمانهای اصلی فلسفه سیاسی ظریف ترین و دشوارترین غایت دموکراسی بوده است. تأکید بر هر یک از دو آرمان آزادی و برابری به ترتیب موجب دوری از دموکراسی یا لیبرالیسم می گردد. از سوی دیگر چنان که دیدیم طرفداران اصالت فایده در قرن نوزدهم نیز که به جای برابری و آزادی بر غایت شادی و سعادت شهروندان تأکید می کردند، به همان نسبت از آرمان های دموکراسی لیبرال دور می شدند. در حقیقت انقلابیون فرانسه نیز در دموکراسی دیکتاتور منشانه خود می خواستند آرمان آزادی را در ذیل غایت سعادت و شادی قرار دهند و البته در رسیدن به این هدف از توسل به خشونت هم ابا نمی کردند. تنها هواداران انقلاب، «شهروند» و برابر به شمار می رفتند؛ مخالفان و دشمنان انقلاب شهروندان برابر محسوب نمی شدند. از سوی دیگر از دیرباز برخی نویسندگان محافظه کارتر همواره نگران خطراتی بوده اند که گسترش برابری برای آزادی به وجود خواهد آورد. مثلاً الکسی دو توتوکویل نویسنده اشراف مآب و محافظه کار فرانسوی بر اساس تجربه دموکراسی جکسونی آمریکا به نقد دموکراسی مدرن به طور کلی و گرایش آن به سوی استبداد اکثریت، جامعه توده وار و یکدست سازی سراسری مردم پرداخت. وی نگران گسترش اجتناب ناپذیر برابری در همه حوزه های حیات بود و بویژه برابری در قدرت و منابع آن را که جوهر دموکراسی تلقی می شود، به حال آزادی زیانبار می دانست و موجب پیدایش استبداد اکثریت یا نظام های استبدادی مبتنی بر حمایت توده ای می شمرد. از نظر دو توتوکویل خطرات برابری یا به عبارت روشن تر جامعه ای مرکب از افراد مشابه و همگون (جامعه توده ای) برای آزادی، واقعی تر و حساس تر از تهدیدهای آزادی نسبت به آرمان برابری بود که بیشتر از جانب نویسندگان رادیکال و سوسیالیستها مورد تأکید قرار گرفته است. آزادی به مفهومی که در عصر لیبرالیسم مطرح می شد از این دیدگاه در حقیقت چیزی بیش از آزادی تجارت و بازار آزاد نبود. بطور کلی محافظه کاران از خطرات برابری برای آزادی و رادیکالها از خطرات آزادی برای برابری نگران بوده اند. برخی از نویسندگان نیز از دیدگاهی فلسفی تر بر آنند که میان آزادی و برابری ذاتا تعارض وجود دارد. به عبارت دیگر این تعارض صرفاً ناشی از ساخت جوامع امروز و توزیع نابرابر منابع اقتصادی نیست. ماکس وبر وقتی از تکثر تقلیل ناپذیر و تعارض و تناظر غایب اساسی زندگی انسان مثلاً آزادی، برابری، شادی، سعادت، امنیت، عدالت، رستگاری و غیره سخن می گوید، به چنین معنایی از تعارض نظر دارد. آیزایا برلین فیلسوف لیبرال انگلیسی نیز بر آن است که: «انسان مواجه با مسئله انتخاب میان اهدافی است که به یک میزان غایی و مطلق هستند و تحقق برخی از آنها خواه ناخواه موجب قربانی شدن برخی دیگر می شود.» (Held, p. 51)

در قرن بیستم، بیشتر لیبرال های راست گرا مانند فریدریش هایک، رابرت نوزیک و میلتون فریدمن برابری را مخل آزادی و غیر قابل جمع با آن می دانند و سخن گفتن از «عدالت اجتماعی» را در جامعه مرکب از افراد آزاد موجب پیدایش قدرتی برتر و سلب آزادی انسانها می شمارند. از سوی دیگر، اغلب لیبرالهای چپ مانند هارولد لاسکی، آ. راج تاوونی و جان دیویی منکر وجود تعارض میان آزادی و برابری هستند و هر دو را اجزاء یک آرمان وسیع تر و دیرپای تر می شمارند و یا رشته های پیوندی میان آن دو جستجو می کنند. برخی از نظریه پردازان لیبرال معاصر نیز از برابری در آزادی و آزادیهای افراد برابر سخن می گویند. چنان که دیده ایم، از دو مفهوم آزادی و برابری، دموکراسی بیشتر با رجوع

به مفهوم برابری تعریف شده است، هر چند بهترین نظام سیاسی برای تحقق آزادی نیز به شمار می رود. با این حال ابهام مفهوم برابری موجب شده است که برخی از نویسندگان آن را بر حسب مفاهیم اساسی دیگری مثل مفهوم آزادی و مصلحت عمومی توضیح دهند. یکی از مشکلات ارتباط میان برابری و دموکراسی در این است که اگر برابری را اساسی ترین ارزش در دموکراسی بدانیم و اگر برابری دارای معانی مختلفی (مانند برابری حقوقی، برابری اقتصادی، برابری سیاسی) باشد در آن صورت دموکراسی نیز با معانی مختلفی ظاهر می شود. بعلاوه، مفهوم دموکراسی از این نظر در طی زمان پویایی و تحول هم می یابد. در این میان برابری سیاسی یعنی حق مشارکت در حیات سیاسی بعنوان جوهر دموکراسی مدرن تجلی یافته است. بر حسب میزان مشارکت می توان از درجات مختلفی از دموکراسی سخن گفت. به موجب مفهوم برابری سیاسی، هر کس در جامعه باید حق داشته باشد در اتخاذ تصمیمات حکومتی که بر علائق عامه اثر می گذارد شرکت کند. حق برابر همه افراد در مشارکت در تصمیمات سیاسی البته به معنی نقش یکسان همه آنها در این خصوص نیست، اما صرف حضور فرد در جامعه سیاسی موجب حق او برای شرکت در حیات سیاسی است. مقید ساختن این حق به هر ملاحظه ای از میزان ثروت و سواد گرفته تا خصال اخلاقی و فکری، از نقطه نظر هواداران دموکراسی، غیر دموکراتیک خواهد بود، هر چند برخی از منادیان اصلی دموکراسی مانند جان لاک و جان استوارت میل قیودی در این خصوص قائل شده اند و وضع این قیود را با تأکید بر حفظ نفع و مصلحت عام توجیه کرده اند. اما از نقطه نظر دموکراتیک جامعه آزاد تنها در صورت پذیرش حق برابر همگان برای مشارکت در تصمیم گیری سیاسی تحقق می یابد و این حق از ارزش ذاتا یکسان همه افراد در جامعه سیاسی ناشی می شود. هیچ گروه اجتماعی نمی تواند به بهانه تبار والاتر، دسترسی به منابع حقیقت، برگزیده بودن و جز آن خود را از حیث حق مشارکت سیاسی از دیگران برتر بشمارد.

از لحاظ تاریخی انقلاب فرانسه اندیشه حاکمیت مردم و نشأت گرفتن قدرت از اراده عامه را به عنوان یکی از اصول اساسی دموکراسی به قوت هر چه تمامتر عرضه کرد. بر اساس این اندیشه «قدرت مؤسس» متعلق به مردم است که از طریق مکانیسم هایی چون نظام نمایندگی و اصل اکثریت اعمال می گردد. منظور از قدرت مؤسس این است که مردم از طریق نمایندگان خود حق دارند قانون اساسی دولت و جامعه خود را که همه قوانین از آن ناشی می شود، رأساً وضع کنند، بدون آن که ضرورتاً مقید به سنن و قواعدی باشند که خود در وضع آنها نقشی نداشته اند. چنان که مازینی سیاستمدار دموکرات ایتالیایی می گفت ملتی که دارای قوه مؤسس نباشد، تنها اسما ملت است. با این حال از آنجا که اعمال مستقیم قدرت مؤسس از جانب مردم به ندرت ممکن است، حق انتخاب نمایندگان و اعمال نظارت بر حکام بعنوان مظهر عملی اصل حاکمیت مردم رایج شده است. از همین رو، دموکراسی از نظر شکل سیاسی در قرن بیستم به معنی حکومتی بوده است که در فواصل زمانی مشخصی از طریق انتخابات عمومی و رقابت میان دو یا چند حزب انتخاب می شود و در طی دوران زمامداری خود تحت کنترل و نظارت اپوزیسیون قرار دارد. بنابراین لازمه اجرای دموکراسی به معنی حاکمیت مردم وجود تعدد احزاب و گروهها یا پلورالیسم سیاسی است که مانع از آن می گردد که نمایندگان مردم و حکومت از مسیر اجرای حاکمیت مردمی خارج شوند. بویژه این واقعیت که سازماندهی پیچیده احزاب در دموکراسیهای معاصر مانع از اعمال کنترل مستقیم مردم بر نمایندگانشان می شود، براهمیت نقش تعدد گروهها و احزاب می افزاید. از همین رو نظام چند حزبی و اپوزیسیون سازمان یافته شرط اجتناب ناپذیر دموکراسی تلقی می شود، هر چند چنان که منتقدان تأکید می کنند، حزب و همچنین نظام نمایندگی و قاعده اکثریت می تواند به اصل حاکمیت مردم آسیب های اساسی وارد کند. به همین علت

همچنین وجود الیت‌های سازمان یافته و نیرومند در دموکراسی‌های امروز موانعی بر سر راه مشارکت واقعی عمومی در زندگی سیاسی بوجود آورده است تا جایی که برخی از نظریه پردازان معاصر دموکراسی را اصولاً چیزی بیش از تعدد و رقابت نخبگان به شمار نمی‌آورند. کنترل الیت‌ها بر تصمیم‌گیری سیاسی در دموکراسی‌های معاصر مانع از توسعه برابری اجتماعی و اقتصادی نیز شده است. بدین سان مفهوم قدیمی دموکراسی اکثریتی جای خود را به نظریه دموکراسی الیستی داده است. در دموکراسی نخبگان، آزادی فردی و حکومت اکثریت و برابری به عنوان درونمایه دموکراسی کلاسیک جای خود را به دموکراسی به عنوان روش و شیوه‌ای برای تشکیل رهبری سیاسی می‌دهد. پلورالیست‌های معاصر دموکراسی را در عمل چیزی بیش از فعالیت و رقابت چندین الیت نمی‌دانند. آنان نظرات دموکرات‌های رادیکالی چون روسو در این مورد را که «صدای مردم صدای خداست» و «اقلیت همیشه اشتباه می‌کند»، ایدآلیستی می‌شمارند.

دموکراسی نه حکومت اکثریت و توده‌ها بلکه حداکثر وسیله‌ای برای مشورت با اکثریت و حفظ منافع اقلیت‌هاست. فهم مردم برای رسیدگی به امور پیچیده کافی نیست؛ نقش آنان تنها باید رضایت دادن باشد نه حکومت کردن. دموکراسی از این دیدگاه وقتی تحقق می‌یابد که حکومت از خواستها و تقاضاهای مستقیم و افراطی توده‌های مردم مصون باشد.

بدین سان، نظریه پردازان درباره دموکراسی در قرن بیستم گرایش «ضد اکثریتی» پیدا کرده است. در واقع باید گفت که تجربه فاشیسم و بسیج توده‌ای در دوران بین دو جنگ جهانی در این تحول در نظریه پردازان مؤثر بوده است. حتی در دوران دموکراسی‌ها توده‌ها هنوز خطری برای دموکراسی تلقی می‌شوند زیرا از دیدگاه پلورالیست‌ها از آگاهی و تساهل و مدارای لازم برای زندگی دموکراتیک بهره‌مند نیستند و در گزینش‌های سیاسی خود شدیداً زیر تأثیر عوامل احساسی و غیر عقلانی قرار می‌گیرند. بطور کلی در دموکراسی به عنوان تعدد و رقابت الیت‌ها عناصر آرمانی و اخلاقی نظریه کلاسیک دموکراسی به عنوان عناصر واهی و اسطوره‌ای طرد می‌شود و در واقع شیوه عملکرد «دموکراسی‌های» موجود به عنوان نظریه دموکراسی پذیرفته می‌شود.

براین اساس مشارکت اکثریت مردم در سیاست نه ممکن و نه مطلوب است. از یک سو پیچیدگی مسائل سیاسی در جامعه معاصر و گرایش فزاینده عامه به امور خصوصی مشارکت سیاسی عامه مردم را ناممکن می‌سازد و از سوی دیگر چنین مشارکتی نامطلوب هم هست زیرا تقاضاهای غیر قابل تحمیلی بر نظام سیاسی بار می‌کند و فضای زندگی سیاسی را با خیال و توهم درمی‌آمیزد. پس دموکراسی حتی نیازمند قدری بی‌تفاوتی و انفعال از جانب توده‌هاست.

به طور خلاصه دموکراسی در عمر خود، چنان که دیدیم، در سه مفهوم متفاوت به کار رفته است: یکی به معنای حکومت اکثریت، دوم به مفهوم حکومت قانون و سوم به معنای تعدد الیت‌ها و گروه‌های قدرت. میان این سه برداشت تعارضاتی وجود دارد که موجب ابهام در معنای دموکراسی شده و همین ابهام زمینه تعابیر گوناگون از دموکراسی در قرن بیستم را فراهم آورده است.

\*\*\*

در جمع بندی، چنان که از مباحث پیش برمی‌آید، از نظر مبانی فلسفی، نظریه لیبرال-دموکراسی غربی مبتنی بر دو برداشت اساسی و در عین حال متعارض از طبع انسان است. یکی برداشت لیبرالی و فردگرایانه‌ای که انسان را موجودی نفع طلب تلقی می‌کند؛ چنین برداشتی مبنا و لازمه توسعه نظام سرمایه‌داری بوده است. دیگری برداشت انسان به عنوان موجودی مختار و آزاد که در قرن نوزدهم به تدریج در کنار برداشت اول قوام یافته و اساس دموکراسی به معنای تکامل یافته‌تر از لیبرالیسم را تشکیل می‌دهد. این دو

در نظریات دموکراتیک معاصر صرف مفهوم حاکمیت مردم و اصل اکثریت برای پیدایش دموکراسی کافی دانسته نمی‌شود و برای تکمیل آن بر اصل محدودیت و مشروطیت قانونی حکومت تأکید می‌گردد.

در قرن بیستم مفهوم دموکراسی از مفهوم دولت مقید و مشروط به قانون جدائی ناپذیر شده است. برخلاف فلاسفه کلاسیک که دموکراسی را در مفهوم حکومت اکثریت یا به مفهوم ژاکوبینی و روسوئی آن می‌گرفتند، نظریه پردازان قرن بیستم دموکراسی را به معنای حکومت قانون به کار می‌برند و استدلال می‌کنند که حکومت اکثریت لزوماً ضد استبداد و خودکامگی نیست و همچنان که استبداد اقلیت وجود دارد، استبداد اکثریت هم ممکن است. در مقابل، حکومت قانون مانع از استبداد فرد و اقلیت و اکثریت می‌شود. کارویژه قانون تعیین حدود و اختیارات حکام و حقوق شهروندان است. تفکیک روشن و حداقلی از قوا به موجب قانون یکی از پشتوانه‌های اصلی حکومت قانونی است، هرچند هم نمی‌توان اصل تفکیک قوا را از مفهوم دموکراسی به معنای اراده حاکمه و تقسیم ناپذیر مردم استنتاج کرد. از دیدگاه متفکرانی که دموکراسی را به مفهوم حکومت مقید و مشروط به قانون می‌گیرند، دموکراسی در معنای کلاسیک حاکمیت مردم (یا اکثریت) متمایل به نوعی توتالیترسیم است. در مقابل، چنانکه دیده‌ایم، دموکرات‌های رادیکال همواره دموکراسی را به معنی حکومت اراده عمومی یا حاکمیت مردم گرفته‌اند و بر آرمانهایی چون عدالت، برابری و آزادی تأکید کرده‌اند. با این حال این دو مفهوم از دموکراسی قابل جمع و سازش پذیر است به این معنی که بر طبق مفهوم اصلی و اولیه دموکراسی، قانونی که دولت باید مقید و مشروط بدان باشد، قانون موضوعه‌ای است که از اراده حاکمه مردم ناشی شود. قانون قاعدتاً نباید محدودیتی بر اراده حاکمه مردم به شمار آید زیرا مردم باید بتوانند به موجب «قوه مؤسسه» خود قانون را تغییر دهند. بدین سان مفهوم دولت مقید به قانون گرچه از نظریات حقوقی لیبرال‌های قرن نوزدهم منتج شده است اما در قرن بیستم از لوازم اصلی دموکراسی به شمار می‌آید.

بطور کلی مفهوم دموکراسی را می‌توان در چند اصل اساسی خلاصه کرد که مهمترین آنها عبارت است از نشأت گرفتن قدرت و قانون از اراده مردم، آزادی افکار عمومی و اتکاء حکومت به آن، وجود مکانیسم‌های مشخص برای ابراز افکار عمومی از جمله احزاب سیاسی؛ اصل حکومت اکثریت عددی در مسائل مورد اختلاف در افکار عمومی مشروط به وجود تساهل و مدارای سیاسی؛ محدود بودن اعمال قدرت حکومتی به رعایت حقوق و آزادیهای فردی و گروهی؛ تکثر و تعدد گروه‌ها و منافع و ارزش‌های اجتماعی؛ امکان بحث و گفتگوی عمومی و مبادله آزاد افکار درباره مسائل سیاسی و قوت جامعه مدنی؛ اصل نسبییت اخلاقی و ارزشی؛ تساهل نسبت به عقاید مختلف و مخالف؛ برابری سیاسی گروه‌های اجتماعی از لحاظ دسترسی به قدرت؛ امکان تبدیل اقلیت‌های فکری به اکثریت از طریق تبلیغ نظرات گروهی؛ استقلال قوه قضائیه در راستای تضمین آزادیهای مدنی افراد و گروه‌ها؛ تفکیک قوا یا استقلال حداقل سه قوه از یکدیگر و امکان ابراز مخالفت سازمان یافته و وجود اپوزیسیون قانونی.

اما در قرن بیستم خطرات تازه‌ای مفهوم دموکراسی کلاسیک را تهدید می‌کند که کمتر از خطر استبداد اکثریت نیست و در حقیقت موجب تحولی در معنای دموکراسی شده است. واقعیت اقتصاد سرمایه‌داری بی‌شک در عمل محدودیت‌هایی بر حق مشارکت سیاسی ایجاد می‌کند. گرچه در دموکراسی‌های امروزی حق رأی بلا شرط شده و حق انتخاب احزاب سیاسی مختلف وجود دارد لیکن چنین حقوقی ضامن «برابری فرصت‌های» عملی در مشارکت اجتماعی و سیاسی نبوده است. متغیرهای گوناگونی چون سطوح مختلف درآمد، آموزش، شهرنشینی، حاشیه نشینی و غیره در میزان مشارکت سیاسی مؤثر بوده است.

برداشت متعارض از انسان در طی تاریخ اندیشه سیاسی قبل از قرن بیستم در شرایط اجتماعی متفاوتی پیدا شد. بی شک عملاً میان این دو مفهوم پل و پیوندی پدید آمده است به این معنا که انسان در جامعه مبتنی بر بازار آزاد سرمایه‌داری موجودی نفع طلب است و به حکم آزادی و اختیار خود در پی منافع خویش برمی‌آید. اما از لحاظ منطقی انسان نفع طلب که به حکم انگیزه‌ها یا غریز و طبع خود در تعقیب منافع خویش است، به یک معنای اساسی مختار و آزاد نیست. ریشه‌های نظریه لیبرال دموکراسی را می‌توان در نظام اجتماعی و سیاسی لیبرالی یافت که در قرون هفدهم و هجدهم در اروپا و بویژه در انگلستان پدیدار شد. نظریه لیبرالی ما قبل دموکراتیک در چنان نظامی پیدا شد. چنان که دیده‌ایم اندیشمندان لیبرال از لاک تا بنتهام سخنگوی آن نظام بودند و بر وفق علائق چنان نظامی تصویری نظری از سرشت و علائق انسان به دست دادند. از چنین دیدگاهی هدف جامعه به حداکثر رساندن شادی و نفع فردی است. انسان مجموعه‌ای از خواست‌هایی است که باید برآورده شود؛ از آن جمله است خواست شهرت، قدرت، شفقت، امنیت و مالکیت. از دیدگاه لیبرالها امنیت مالکیت بر برابری در مالکیت رجحان دارد زیرا تأکید بر برابری موجب سست شدن انگیزه انباشت ثروت و سرمایه در جامعه می‌گردد. بویژه در مکتب اصالت فایده بنتهام خیر افراد و جامعه در افزایش میزان ثروت و کالاهای مادی نهفته است. بنتهام در فرمول معروف خود می‌گوید: «اولاً در برابر هر بخشی از ثروت در جامعه، بخشی از شادی و سعادت تکوین می‌یابد. ثانیاً از دو فردی که دارای ثروت نامساوی هستند آن که ثروت بیشتری دارد، شادی بیشتری دارد.» (Macpherson, p. 27) بطور خلاصه، افزایش ثروت موجب افزایش شادی فرد و جامعه می‌شود.

با رشد جامعه سرمایه‌داری از قرن هفدهم به بعد، این تصویر از انسان به عنوان موجودی نفع طلب و مصرف کننده کالاها تصویری عقلانی و از نظر اخلاقی قابل توجیه تلقی شد، درحالی که چنین برداشتی از انسان در نظام‌های اجتماعی و اخلاقی پیشین رویهمرفته نکو دیده به شمار می‌رفت. در واقع اصالت فایده و لیبرالیسم محصول تحولات فکری عمده‌ای در تاریخ اروپا در طول چند قرن بود که همگی از اومانیزم و رفرماسیون گرفته تا راسیونالیسم و سکولاریسم موجب افزایش گرایش دنیوی شده بود. نظام سرمایه‌داری و بازار آزاد خود متکی بر حق اکتساب نامحدود ثروت بوسیله فرد بود و تصویر چنین فردی را مکتب اصالت فایده از لحاظ نظری ترسیم می‌کرد. انسان به عنوان تملک کننده و مصرف کننده کالاها و ثروت بی نهایت تصویر می‌شود. چنین تصویری از انسان برای توجیه حق کسب ثروت و کالاهای نامحدود ضرورت داشت و چنین حقی اساس جامعه بازاری جدید به شمار می‌رفت و البته چنین تصویری از انسان تا وقتی جامعه مبتنی بر انگیزه‌های بازاری باشد، مورد نیاز خواهد بود. بدین سان خواست نامحدود و نفع طلبی وضعی عقلانی و اخلاقی به شمار می‌رود.

دومین بنیاد فلسفی دموکراسی که متضمن برداشت متفاوتی از طبع انسان بوده است، در قرن نوزدهم بویژه در اندیشه متفکرانی چون جان استوارت میل عرضه شد. آزادی، اختیار و برابری انسان به عنوان جوهر دموکراسی بر نفع طلبی آدمی به عنوان جوهر لیبرالیسم افزوده شد. منتقدان اخلاقیات بازاری و فردگرایی لیبرالی در پی عرضه کردن ارزشهای جدیدی فراسوی ارزشهای نفع طلبانه لیبرالیسم بودند. در این گونه انتقادات تأکید بر مالکیت به شیوه لیبرالیسم کلاسیک جای خود را به تأکید بر توانایی‌ها و شایستگی‌های فردی می‌داد و انسان به عنوان موجودی مختار و آزاد و برابر با هموعان خود تلقی می‌شد. بر این اساس هدف حیات انسان توسعه تواناییهای پیچیده انسانی است نه صرف کسب و گردآوری منافع و کالاها. انسان باید تام و تمام زیست کند نه آنکه صرفاً در پی افزایش منافع مادی خود برآید. در واقع منتقدان لیبرالیسم فردگرایانه در پی تلفیق نفع طلبی فردی

جامعه لیبرالی با برابری و اختیار جامعه دموکراتیک بودند.

در دموکراسی‌های معاصر دو برداشت یاد شده از طبع انسان و فعالیت‌های او کنار هم قرار داشته‌اند اما این که با یکدیگر تلفیق شده‌اند یا اصولاً قابل تلفیق هستند، سخن دیگری است. برداشت دوم هرچند در واکنش به افراط‌گرایی‌های لیبرالیسم فردگرایانه قرن هجدهم پیدا شد، لیکن طبعاً ریشه در تحولات فکری پیشین بویژه اندیشه‌های اومانیزستی و تجربه انقلابات دموکراتیک داشت. با این حال با توجه به دوام و تکامل نظام سرمایه‌داری در قرون نوزدهم و بیستم، برداشت دوم از انسان موجب ضعف و زوال برداشت لیبرالی نگردید زیرا میان برداشت اخیر و واقعیت نظام سیاسی و اجتماعی نسبت نیرومندی وجود داشته است. بطور کلی میان دو بنیاد فلسفی لیبرال دموکراسی از لحاظ نظری و عملی همواره تعارضاتی وجود داشته است. از این رومی‌توان گفت که دموکراسی مدرن دو چهره دارد: یکی چهره لیبرالیستی که عملاً موجب ایجاد نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی می‌شود یا دست کم مانع از آنها نمی‌گردد و در نتیجه به اندیشه برابری حقوقی و سیاسی آسیب‌هایی می‌رساند. چنین چهره‌ای در عین حال متناسب با نظام اقتصاد سرمایه‌داری بوده است که خواه ناخواه تمایلی به تمرکز ثروت در بردارد؛ دوم چهره «دموکراتیک» که دست کم از جهت نظری از برابری و اختیار و آزادی همه افراد دفاع می‌کند و اگر به راستی اجرا شود با برخی از مقتضیات نظام سرمایه‌داری در تعارض قرار می‌گیرد. نظریات لیبرال دموکراسی در قرن بیستم به هر حال متضمن این دو برداشت متعارض بوده است و از یک نقطه نظر می‌توان این گونه نظریات را برحسب تأکید بیشتر بر یکی از آن دو برداشت تقسیم بندی کرد.

بطور کلی نظریه لیبرال دموکراسی محصول ترکیب ناهماهنگی از لیبرالیسم کلاسیک و اصل دموکراتیک برابری افراد در انتخاب حکومت بوده است. این ترکیب از این نظر ناهماهنگ بوده که نظریه کلاسیک لیبرالیسم بر حق فردی کسب ثروت و مالکیت نامحدود و اقتصاد بازاری و در نتیجه نابرابری تأکید می‌کرد درحالی که نظریه برابری دموکراتیک چنین اصولی را مغایر آزادی و برابری واقعی افراد می‌دانست. مشکل اصلی نظریه لیبرال دموکراسی همواره ایجاد سازش میان دو بنیاد فلسفی آن بوده است. نظریه پردازان لیبرال دموکراسی در قرن نوزدهم بویژه جان استوارت میل وابستگی تنگاتنگ لیبرالیسم و سرمایه‌داری را نادیده می‌گرفتند و از همین رو قادر بودند در سطح نظری تأثیر اخلاقیات بازاری را ناچیز به شمار آورند. در عمل تأثیر واقعیات اقتصاد سرمایه‌داری بر نظریه لیبرال دموکراسی همچنان نیرومند باقی مانده و در قرن بیستم با پیدایش اندیشه‌های نئولیبرالی، وابستگی میان لیبرالیسم و سرمایه‌داری بار دیگر مورد تأکید قرار گرفته است.

\*\*\*

### ● منابع پیشگفتار ●

- W. T. Blackstone, *Political Philosophy*, New York, T. Y. C. Company, 1973.  
 J. Gray, *Liberalisms: Essays in Political Philosophy*. London, Routledge, 1989.  
 L. T. Hobhouse, *Liberalism*. New York, Oxford, U. P. 1964.  
 D. Held, (ed.) *Political Theory Today*. Polity Press, 1991.  
 R. Eccleshall et al, *Political Ideologies*, London, Routledge, 1984.  
 H. J. Laski, *The Rise of European Liberalism*. London, George Allen & Unwin, 1936.  
 C. B. Macpherson, *Democratic Theory: Essays in Retrieval*. London, Oxford U. P. 1975.  
 J. L. Talmon, *The Origins of Totalitarian Democracy*. New York, 1960.  
 C. Wapner, *Political Thought*. London, Hutchinson, 1963.